

اسب‌ها فین و فین می کردند. همه با احتیاط پیش می رفتند. هر آن احتمال خطر می رفت. بابک ترسی به دل راه نمی داد و سواران را از راهی میان بر و خلوت به دخمه می برد. اسب او این راه را خوب می شناخت آنها به محض شنیدن کوچکترین صدایی - حتی صدای باد و باران - شمشیر - هایشان را می کشیدند... بابک صدای مادر را در گوش خود احساس می کرد: «احتیاط کن پسر، دشمنان بیدارند! قاتل پسر در پی تست.»

تنها در آتشگاه آتشی روشن بود. بلال آباد در چادر قیر گون فروخته بود و جز صدای خشمگین باران و گاه صدای گاوی یا عوعوی سگی، چیزی به گوش نمی رسید.

هر گاه آسمان برق می زد، راهی که به دخمه منتهی می شد روشن می گشت و به دنبال آن غرشی گوش مسافران شب را کر می کرد. اینک رهنوردان سیاهی و خموشی به دخمه رسیده بودند. اسب‌ها ناگهان گوش تیز کردند. دلاوران دست به قبضه شمشیر بردند. شمشیر بابک دور سرش چرخ می زد:

- هر کس می خواهد، گویا!...

باز آسمان برق زد و زمین مانند طفلی تب گرفته، به خود لرزید. سراسر دشت یک دم روشن شد. از باروی دخمه رو باهی بیرون پرید و به دنبال آن دوشغال گریختند. کلاغان و لاشخورانی که شب را در اینجا به سر می بردند، به صدا درآمدند...

بابک از اسبش پایین پریده، به برادرش گفت:

- معاویه! تو مواظب اسب‌ها باش تا ما سلاح‌ها را از دخمه بیرون بیاوریم. پیش از سپیده دم ما باید اینجا را ترک بکنیم. نباید کسی این دور و برها ما را ببیند.

وقتی بابک پابه درون دخمه می گذاشت، ابرهای سیاه بک باردیگر به شدت به هم خوردند و برق در بک لحظه زمین و آسمان را چون روز روشن کرد. بابک هر وقت اجساد مرده‌ها را بر روی تخته سنگ‌هایی می دید که در هوای آزاد و با اشک چشم آسمان شسته می شدند، تب‌لرز خفیفی در خود احساس می کرد و به یاد جسد پدر خود می افتاد که یارانش از دامنه سبلان آوردند و بر روی همین تخته سنگ‌ها گذاشتند. کاش پدر زنده می بود و می دید که پسرش چگونه در راه آرمان اومی‌ستیزد. اگر اوزنده بود، چگونه از او سپاسگزاری می کرد؟ از روزن خیال صدای پدر برخاست: «پسرم بابک، تو آمده‌ای؟ آفرین بر تو که در رگ‌هایت خون غیرت و شرف جاری است.»

عفونت اجساد دل آزار بود. بابک جلو دماغش را گرفته، برگشت و به رفقاییش گفت:

«بیائید! جای هیچ ترسی نیست. گذار هر کس روزی به اینجا

خواهد افتاد. اینجا - خوابگاه همیشگی انسانست.»

بابک آتش پاره‌ای بود. او شمشیرها، نیزه‌ها، تیرها و کمان‌هایی را که سلمان در استودان‌های خالی پنهان کرده بود در خورجین‌های بزرگ ریخته به در دخمه خاموشی حمل می کرد و معاویه به کمک دیگران جوال‌ها را که بر ترک اسبان بود، پرمی کرد. دلاوران همه سلاح‌ها را بار اسب‌ها کردند و... راه افتادند. هنوز به دره‌انار نرسیده بودند که کوه‌های اطراف دشت سرخ از رعد لرزید و دوباره برقی زد که گویی آسمان شکافت یا آتشفشان شد. و بعد دانه‌های درشت باران یخ بست و تگرگ شدیدی باریدن گرفت. اسب‌ها و سواران غافلگیر شده بودند. چند دقیقه بعد همه جا سفیدپوش شد... بابک اسبش را زیر صخره بزرگی

که پوشیده از شاخه های انار بود کشید و همراهانش را صدا کرد... دانه های تگرگ به درشتی گردو بود. خطرناک بودن مأموریت از طرفی و نامساعد بودن هوا، بابک و یارانش را چنان خشمگین کرده بود که اگر کاردمی زدی خونشان در نمی آمد. بابک با خود می گفت: «نمی دانم نیروی اهورا مزدا کجا رفته؟!»

صخره پوشیده از بوته های خار اورا به یاد حادثه زندگی مادرش انداخت؛ حادثه ای که او را با پدرش آشنا ساخت و به ازدواج آنها انجامید. مادر گفته بود: «دختر جوانی بودم. مأموران خلیفه مرا گرفته با خود می بردند. عبدالله از پشت صخره ای در دره انار در آمد و مرا از چنگ مأموران نجات داد. در آن هنگام از شدت خوشحالی تکه ای از چارقد قرمز ابریشمی ام را پاره کرده، به بوته انار مقدس - که بر روی همان صخره سایه گسترده بود - بستم و روی به جانب یزدان بزرگ گرفته، خواستم که ستاره مرا در کنار ستاره عبدالله قرار دهد...»

بابک با خود اندیشید: «شاید هم این همان صخره باشد و این بوته همان بوته!» سرش را بلند کرد و به بوته نظر انداخت. شاخه ها در زیر لته ها و پارچه ها گم بود. از هر شاخه ای هزار و یک پارچه آویزان بود...

بارش تگرگ دم به دم شدت می یافت، دره انار می غریب. انگار که اهریمن و اهورا مزدا در این دره رویاروی آمده و پنجه در پنجه افکنده بودند. سیل تا زانوی اسبها بالامی آمد. بابک در دل به هارون و ابو-عمران لعن و نفرین می کرد و از مادرش یاری می طلبید: «کجایی مادر؟ در سختی و بلا افتاده ایم. دعا کن مادر تا نجات یابیم!»

سیلاب سواران و اسبان را در تنگنا قرار داده بود...

از انباشتگی ابرها بر سرفله هشتاد سر کاسته می شد و صاعقه هم کمتر می زد. تگرگ بند آمده بود... در این هنگام صدای شبهه اسبی

به گوش رسید. بابک گوش خوابانید و باخود اندیشید: «آیا خیال برم داشته است؟! شاید روح پدرم به یاریم آمده؟» نه، شبهه اسب تکرار شد. شتابزده از اسب بر زمین پرید و گوش بر گل ولای گذاشت. انگار سپاه هارون در حرکت بود. صدای پای اسب ها به وضوح شنیده می شد. بابک چون جرقه جستی زد و بر زمین اسب نشست. کمندش را آماده کرد و خطاب به یارانش گفت:

- حرکت کنید. دنبال من بیایید! ابو عمران نابکار در تعقیب ماست!

معاویه به سخن درآمد:

- پدران ما گفته اند: «مرد دلاور گریبانش را به دست نامرد

نمی دهد»

و بابک گفت:

- این را نیز گفته اند: «آن کس که محتاط باشد، مادرش اشک نمی-

ریزد!» ما داریم سلاح می بریم، شما می گوئید حالا چه کار بکنیم؟

رساندن سلاح ها به مقصد لازم است یارو در رو شدن با این نامردان؟

- باید رفت!

- باید سلاح ها را به مقصد رساند!

بابک مهمیز بر اسبش زد.

- پس بجنبید!

معاویه از پشت سر، برادر را صدا زد:

- بابک! اگر از توی دره بگذریم، ممکن است در گل ولای

فرو برویم.

- کم حرف بزن برادر. راه دیگری نداریم. باید به هر ترتیبی

شده، سلاح ها را سر موعد به مقصد برسانیم.

چاره ای جز فرمانبری نبود.

اکنون صدای نعل اسب‌هایی که از پشت سر می‌آمدند، آشکارا شنیده می‌شد. اندکی بعد ابو‌عمران باتنی چند از قلدرهای خود به درهٔ انار رسید. معلوم نبود کدام نامرد به او خبر داده بود که دلاوران بلال آباد از دخمه اسلحه خواهند برد.

ابو‌عمران پیرامون خود را چهار چشمی می‌پایید و ناسزا می‌گفت:

— کجا فرار کردند این کافر ها؟ همین حالا وقتی برق زد، زیر همین صخره دیدمشان!

یکی از قلدرها به صدا درآمد:

— از آن بابک هر کار بگویی بر می‌آید. آن حرامزاده تیز تک تراز برق است. به گمانم حالا از درهٔ انار هم گذشته.

— نه! با این سیل چگونه می‌توانند از دره بگذرند؟! حتماً در انارستان پنهان شده‌اند. دنبالش‌ان بگردید!

ابو‌عمران شمشیرش را از نیام بر کشید و گفت:

— سو گندبه این شمشیر که اگر آن حرامزاده به دستم بیفتد، زنجیر بسه گردنش زده، تا آخر عمرش در غار به بندش خواهم کشید. او هنوز مرا نشناخته. پدر گور به گورش هم همین طور خودخواه و ترس بود.

وقتی برق زد، قلدرها فریاد زدند:

— آنجا هستند. یک دسته سوار دارند از تپه پایین می‌روند.

— این چه حرفی است که می‌زنید. به این زودی چطور می‌توانند خود را به تپه برسانند؟

یکی از قلدرها تأکید کرد:

— به چشم خودم دیدمشان.

نعرهٔ ابو‌عمران بلند شد:

- آهای کافرها! هر کجا فرار بکنید، نخواهید توانست از چنگم در بروید!

ابو عمران این بگفت و مهیز بر اسب زد و خروشید.

- پشت سر من بیایید!

قلدرها پیش تاختند. اما دیگر دیر شده بود. دلاوران خرمی اسب بر سیل زده و از آن گذشته بودند.

وقتی ابو عمران و آدم‌هایش به کنار آب رسیدند هر چه شلاق بر اسب زدند، اسب‌ها پاپیش نگذاشتند. اسب‌ها از خروش سیل هراسان شیهه کشیدند و پاهای خود را بلند کردند و عقب کشیدند. سر کرده قلدرها شمشیرش را به تهدید تکان داد:

- ای حرامزاده‌های کافر! کجا فرار می‌کنید؟ هر جا باشید به دامتان خواهم انداخت...

بابک لگام اسبش را محکم گرفته و بر پشت اسب خوابیده بود. هر یک از دلاوران بر گشته تیری انداختند. افراد ابو عمران به هم خوردند. بابک و یارانش به اسب‌ها مهیز زدند. بارش تگرگ از نو شدت گرفته بود. بابک با اسب خود باز به شاخه دیگری از سیل زد. سیل تا سینه اسب بالا می‌آمد. بابک فریاد بر آورد:

- نترسید!

واسبش را در جهت جریان آب رها کرد.

معاویه به صدا درآمد:

- می‌ترسم امشب سیل ما را ببرد، برادر!

- نترس، دنبال من بیایید!

بابک ترسی به دل راه نمی‌داد. هنوز دشنام‌های ابو عمران از پشت سر شنیده می‌شد. «این حرامزاده‌ها چگونه خود را به سیل می‌زنند.» فریادش بلندتر شد:

- آهای هر جا بروید از دستم خلاصی ندارید!

یکی از یاران بابك گفت :

- بگذار گلویش را بدراند.

معاویه گفت: اعتنایی نکنید، بگذارید مثل سنگ عوعو کند!

سیل مدام می پیچید و می خروشید. چونان ازدهایی در پیچ و تاب بود و اطراف دره را می سایید و به کام خود می کشید. به نظر می رسید که دره انار هرگز چنین سیل انبوهی را به خود ندیده باشد. هنوز دلاوران خرمی آسیبی جدی ندیده بودند. اسبها استوار بودند و به راه.

ابو عمران که تیرش به سنگ خورده بود، با غیظی فرو خورده گفت:

- شنیده‌ام پسر عبدالله پس از آنکه کستی بسته تمام فکر و ذکرش اینست که به دسته جاویدان پیوندد. شنیده‌ام خواب انتقام خون پدرش را می بیند! این بچه هنوز از دهانش بوی شیر می آید. باید بداند که که این لقمه برای دهان او خیلی بزرگ است.

قلدرها يك صدا گفتند:

- چنین است.

... گوشه شرقی آسمان شیری شده بود و هوا داشت گرگ و میش می شد. دسته بابك با سیل دست و پنجه نرم می کردند و پیش می رفتند. يك بی احتیاطی کافی بود تا سیل همه شان را به کام ارس ببرد. دلاوران خود را با کمند به هم بسته بودند تا پشت یکدیگر باشند. اسبها در جهت جریان آب پیش می راندند. سوارها در پی این بودند که محل مناسبی پیش آید تا اسبها رامهار کنند و خود را به کناره آب برسانند. در این هنگام بابك به قاراقاشقا هی زد و شاخه اناری را گرفت... اسب بر روی پاهایش بلند شد و با تمام توان جستی زده، خود را به ساحل

انداخت. معاویه نیز به همین ترتیب در پی بابك خود را از سیل نجات داد. سه، چهار... هفت نفر خود را به ساحل نجات رساندند. تنهایی از سواران بود که به گرداب افتاد:

– كمك! كمك!

بابك به چالاکی کمندش را به طرف او انداخت، سوار کمند را گرفت:

– گرفتم! بکش!

بابك پابر بوته اناری محکم کرده، با تمام توان کمند را کشید:

– محکم بگیر، نترس!

بدین ترتیب هشت دلاور بدون دادن تلفات، خود را به کناره رسانیدند. اسب آخری می‌لنگید.

دلاور نجات یافته از سیل و گرداب، سر به زیر انداخته بود:

– اسب شرمندهام کرد.

– مهم نیست. پیش می‌آید.

رهیدن از شمشیر تیز ابو عمران و سیل خروشان در چنین شب

صاعقه باری خود، کاری بود کارستان.

... شب پرباران و تگرگ و صاعقه، اینک کاملاً از نفس افتاده

بود.

باد سرد زوزه کشان ابرهای بارنهاده و سبک را چون پرگاه

در درازنای ارس به سوی کوه بد می‌راند. سیمای گرفته آسمان دم

به دم روشن تر می‌گشت...

چنار پیربابا در پیش روی بود. چنار پیربابا مقصد دلاوران بود.



## نخستین هنر نمایی بابک

شمشیر مرد، بهترین یار و حامی  
ادست.

«ضرب المثل قدیمی»

در نزدیکی چنار پیربابا، مرگ هر آن در انتظار بابک و یارانش بود. دشمن در دنبالش بود و آنان خسته و آبکشیده و فرسوده بودند. شلاق زدن بر اسبان خسته که با چنان مکافات از سیل گذشته بودند، دور از انصاف بود. گذشته از آن، توقف در اینجا لازم بود. بنا به دستور، اسلح‌هایی را که از دخمه آورده بودند می‌بایست نزدیک چنار پیربابا پنهان می‌کردند.

اینک دره‌های هراس‌انگیزی که سیل شب پیش بریده بودشان و کوههایی که شلاق صاعقه خورده بودند، آشکارا دیده می‌شد. تیغ زرین آفتاب ستیغ‌بند را نورباران کرده بود. برگ‌های پهن چنار چون پنجه‌های زخمی، از تگرگ دوشین سوراخ سوراخ شده بود. باد شاخه‌ها را مانند بادبزن به حرکت درمی‌آورد و قطرات باران مانده بر روی برگ‌ها را بر سر سواران می‌افشانده. از آشیانه‌های لك لك‌ها، آب چکه می‌کرد.

پیربابا چنار کهنسالی بود. هر آن رهگذری را که راهش از کنار آن می افتاد، به شگفتی وا می داشت. شاخه های زیرین چنار به سان ابری سبز و یکدست فضای بزرگی را سایه وار می کرد. مردم معتقد بودند پیربابا اسکندر مقدونی را بر تخت و دارا شاهنشاه ایرانی را در گهواره دیده است. چنار که یادگار زنده ای از گذشته های دیر و دور بود، پناهگاه رهگذران زمستانی بود و سایه بان مسافران تابستان. ساربانان و پیک ها در زیر آن نفس تازه می کردند و اسبان شان را استراحت می دادند. بارها اتفاق افتاده بود که درخت چند رزم آور زخمی را در تنه سترگ خود پناه داده بود. تنه چنار چنان بود که اگر ده مرد دست بهم می دادند به دور آن نمی رسید...

در چنین صبح زلال و آفتابی، زنبورهای عسل که در تنه چنار لانه داشتند، به هوای عطر دلاویز گل های وحشی از لانه بیرون آمده، نغمه بال هایشان را سر داده بودند. چنار همچون کشوری پهناور که مردم را از هر نژادی در خود جای دهد، صدویک نوع پرنده را در پناه خویش گرفته بود که اینک آوای خوش و ناخوش آنها با ترنم یک نواخت زنبوران، گروهی هم نواز تشکیل داده بود. آیا این عطر و این هوا و این نوا خستگی را از تن رهنوردان دوشین نمی زدود؟ بابک از سر احتیاط دوتن از یارانش را در فاصله ای نه چندان دور از چنار نگهبان گذاشته بود. دلاوران دیگر اسب ها را زیر درخت نگاه داشته، منتظر دریافت دستور بابک بودند. بابک در حالی که سر کمند را بر کمرش می بست، به یارانش گفت:

- من می روم بالای چنار، شما هم سلاح ها را توی خورجین ها کرده به سر کمند ببندید تا من بالا بکشم. آنها را در آشیانه های لك لك ها پنهان خواهم کرد. هیچ جامطمئن تر از آنجانیست. دست به کار شوید.

یکی از دلاوران گفت:

- فکر می‌کنی آشیانه‌ها تاب سنگینی بار سلاح‌ها را می‌آورد؟  
- این لانه‌ها را چنان محکم ساخته‌اند که اگر پر از سنگ هم  
بکنی تاب می‌آورند. این آشیانه‌ها از سال‌ها پیش مانده و خزه  
شاخه‌های آن‌ها را مثل تار و پود بهم بافته است. هر کدام هم به اندازه  
دوتا غربال گنجایش دارند. نه جای تردید هست و نه جای درنگ...  
بعجبید!

معاویه لب‌هایش را به علامت تردید جمع کرد و شانه‌هایش  
را بالا انداخت:

- برادر این کار عملی نیست!

- چرا؟

- ما فرصتی برای این کار نداریم. هم اکنون ابوعمران  
سر می‌رسد.

- مگر سیل به این زودیها فرو می‌نشیند؟ تا آنها پایابی پیدا کنند  
و از آن بگذرند و خود را به اینجا برسانند، ما خود را به پل سنگی  
رسانده‌ایم.

اسب‌ها بر اثر سرمای صبحگاهی زیر بار سنگین می‌لرزیدند و  
گاه گردن کشیده، سر خود را به طرف علف‌های تازه اطراف خود  
دراز می‌کردند. دلاوران، لگام‌های اسب‌ها را به کنار تنه درخت  
کشیدند.

معاویه گفت:

- این بی‌پرها هم هیچ تحمل گرسنگی را ندارند! انگار ما

گرسنه نیستیم!

معاویه در حالی که سلاح ها را از جوال خدالی می کرد ،  
گفت:

– خدا کند پشیمان نشویم.

بابك گفت: به جای اینکه زبانت را به کار بیندازی، دست هایت  
را به کار بینداز! مگر نمی بینی حیوان ها زیر بار بی طاقت شده اند؟  
بابك خشمگین بود. می دانست که مباحثه و استدلال در چنین  
لحظه حساسی برابر بود با مرگ. بابك حتی فرصت نکرده بود که  
لباس هایش را بچلانند. چشمانش از بی خوابی و خستگی سرخ شده  
بود. تهدید دوشین ابو عمران همچنان در گوشش طنین انداز بود.  
درنگ ابدأ جایز نبود. لذا به چالاکی از چنار بالا رفت و جای خود  
را در کنار یکی از آشیانه ها آماده کرد و سر کمند را پایین انداخت:  
– ببندید!

معاویه شتابزده خورجین پر از سلاح را به کمند بست:

– بکش!

خورجین به شاخه ای گیر کرد. بابك با تمام نیرویش خورجین  
را کشید. شاخه تکان خورد و خورجین را رها کرد. قطرات باران  
که بر برگ ها نشسته بود، پایین ریخت. پرنده هایی که از شاخه ای به  
شاخه ای می پریدند و آواز می خواندند، پرواز کردند. لك لك ها به  
هوا بلند شده، بر بالای چنار بال گشودند. سرانجام سرو صدای پرنده-  
ها فروکش کرد و گوش کردن به دورها را امکان پذیر ساخت. چشم  
تیزبین بابك به راه و گوشش به صداها بود. او خورجین ها را یکی پس  
از دیگری بالا می کشید. کمند کف دست هایش را ساییده بود؛ اما  
اهمیتی به آن نمی داد. از آشیانه ای به آشیانه دیگر می رفت. در مدت  
کوتاهی چند صد قبضه شمشیر را در آشیانه ها جا به جا کرده بود. عرق  
از هفت بندش می جوشید. همه آشیانه ها پر شده بود. اما هنوز مقداری

از سلاح‌ها بر زمین بود. بابک شتابزده از درخت پایین آمد. حفره‌ای که در تنه چنار وجود داشت لحظه‌ای نگاه‌بابت رابه خود کشید. جاداد بود و مخفی کردن مقدار زیادی اسلحه را ممکن می‌ساخت. حفره پایین فراخ بود، اما مدخل حفره دیگر تنگ بود و به زحمت پسر بچه‌ای باریک اندام می‌توانست درون آن بخزد. بابک تصمیم گرفت بقیه سلاح‌ها را درون آن پنهان سازد.

بابک چند سلاح برداشت و مانند ماری به تن خود کش و قوس داد و به درون لغزید. بوی رطوبت و پوسیدگی در دماغش پیچید و او رابه عطسه واداشت. حفره را به دقت از نظر گذرانید... نکند، ماری، جانوری اینجا باشد! از دیواره حفره مایعی لزج روی دستش چکید. بابک چکه را بوید. عسل بود که از کندوی زنبور‌ها سرزیر شده بود!

بابک سرش را از حفره بیرون آورد و معاویه را صدا کرد :  
- آهای! نمی‌خواهی دهنت را شیرین بکنی؟ اینجا هر چه بخوایی عسل هست.

دلوران خندیدند.

- مواظب خودت باش که زنبورها زبانت را نگزند!

بابک از امن بودن جا خاطر جمع شد و فرمان داد :

- سلاح‌ها را بدهید!

معاویه به کمک یاران، سلاح‌ها را به سرعت به بابک دادند و بابک

همه را توی حفره - چنانکه در دیدرس نباشد - جاداد...

بار تمام اسب خالی شده بود. حالا می‌توانستند سوار شده، از

چنار پیربابا دور بشوند.

هر کس تنگ اسبش را محکم کرد و بعد بابک دستش را از حفره

تنگ بیرون آورده، معاویه را صدا کرد:

— بیا دستم را بگیر بیرون بیایم!  
هنگامی که معاویه به حفره نزدیک می شد، فریاد یکی از نگهبانان  
ها شنیده شد:

— قلدرها دارند می آیند!...

... ونعرة ابو عمران دردشت پیچید:

— تکان نخورید، والا همه تان کشته خواهید شد!...

صغیر تیر برخاست و چند تیر در اطراف دهانه حفره فرو نشست .  
معاویه به سرعت روی زمین دراز کشید. اگر بابک در آن لحظه از حفره  
بیرون آمده بود، تیرها سوراخش کرده بودند. بابک يك لحظه اندیشه  
کرد و شتابان به برادرش گفت:

— اسب هایتان را سوار شوید و پراکنده گردید. نگران من هم  
نباشید. اما زیاد دور نروید که ممکن است در اینجا به وجودتان احتیاج  
داشته باشم . یکی از بچه هارا هم دنبال سلمان بفرست تا به او خبر  
بدهد، فهمیدی؟

معاویه سینه خیز از حفره دور شد و سفارش های بابک را به یاران  
رسانید. همه سوار شدند. معاویه نیز جستی زد و روی دمیر نشست... بابک  
گوش می کرد. صدای نعل کوب يك دسته سوار دور شد و صدای يك  
دسته دیگر نزدیک آمد. لختی بعد ابو عمران جلو دهانه حفره غریب:

— آن یدجنس اینجا است! نمی تواند از چنگم فرار بکند!...

بابک درون حفره احساس می کرد نیروی تازه ای یافته است .  
با خود می گفت: «هر کس جرأتش را دارد بیاید جلو! سرش را با این  
شمشیر از تن جدا خواهم کرد!»

ابو عمران صیدش را درون دام جستجویی کرد:

— این توله را بین توی چه حفره تنگی فرورفته است! گربه هم

نمی‌تواند از این سوراخ تو برود. خوب جایی گیرش انداخته‌ام. کارش تمام است!

راست گفته‌اند که «سرخشمگین از عقل خالی است» ابو عمران که از روز پیش سردرپی بابک داشت، سراسیمه کله‌اش را در دهانه تنگ حفره فرو برد. سرش در شکاف گیر کرد و شمشیرش را درون حفره بر هر سو می‌گردانید. بابک که به دیوار حفره تکیه داده بود، شمشیری بر شمشیر وی فرود آورد. ابو عمران به زحمت سرش را بیرون کشید. بابک افسوس خورد. در این هنگام صدای برخورد شمشیرها بلند شد. یاران بابک حمله کرده بودند.

ابو عمران دو نفر قلدر را مقابل دهانه حفره مأمور گذاشته و راه نجات را به روی بابک بسته بود. زد و خورد در بیرون شدت می‌یافت. نیروها نابرابر بود. پنج تن از دلاوران خرمی از پای درآمدند. یکی از دلاوران برای رساندن خبر رفته بود و در آن میان غیر از او، تنها معاویه زنده مانده بود.

معاویه اگرچه از ناحیه شانه زخم برداشته بود، اما دیرتوانست او را از مهلکه بیرون ببرد. او در گوشه‌ای میان صخره‌ها پنهان شده بود. می‌دانست که بابک زنده است و نیز می‌دانست که دوستانشان به زودی به کمک آنها خواهند آمد. پیراهنش را در آورد و زخمش را بست. زخم سطحی بود و به زودی خونش بند آمد. اما نمی‌دانست چه کار بکند. اگر به تنهایی دست به حمله می‌زد، به دست خود خودش را به کشتن می‌داد. بابک گرچه در حفره بود، اما چندان هم در امان نبود. در هر حال جز انتظار کاری نمی‌توانست بکند.

ابو عمران در حالی که خشمگین و کف بر لب زیر چنار قدم می‌زد، دستور داد:

— کشته‌ها را وارونه از شاخه‌ها بیاویزید.

دستور به اجرا در آمد.

اما خشم ابو عمران آرام نگرفت و دستور داد:

— سرمرده هارا از تن جدا کنید و توی حفره بیندازید .

این دستور نیز اجرا شد .

بابك از شدت خشم به خود می پیچید. اما در آمدن از آنجا محال بود. آتش انتقام از درونش زبانه می کشید و با خود می گفت: « گفته اند مار زخمی هر چه بیشتر زنده بماند خطرناکتر می شود. این چشم آما سیده بالاخره در دست من کشته خواهد شد!»

ابو عمران دوباره شمشیر به دست در دهانه حفره ایستاده بود. بابك از خشم خفه می شد اما جز سکوت و تحمل چاره ای نبود. «در چنین لحظات دشوار، خرمی ها صبر کردن می توانند و باید بتوانند» بابك يك مرتبه به فکر قاراقاشقا افتاد، «نکند که به دست دشمن بیفتد؟» چنین نبود. دلاوری که برای رساندن خبر رفته بود، اسب خود را گذاشته و سوار قاراقاشقا شده بود تا زودتر به اردو گاه سلمان برسد. قلدرهای ابو عمران می کوشیدند تا اسب های دلاوران کشته شده را با کمند بگیرند. اما اسبان بی صاحب گردن به کمند نمی دادند. يك مرتبه ابو عمران چنان نعره ای کشید که لك لك ها به پرواز درآمدند: — دست و پا چلفتی ها! حالا که نتوانستید اسب ها را بگیرید لا اقل جستجو کنید ببینید سلاح هارا کجا پنهان کرده اند؟

قلدرها به تلاش افتادند. اما هر چه جستجو کردند، اثری از آنها نیافتند. دماغ و دست خالی در حالی که هر چه دشنام در چنجه داشتند نثار خرمی ها و بابك می کردند، در اطراف چنار باز به جستجو پرداختند. گویی دنبال سوزن می گردند. وقتی که چیزی نیافتند برای فرو نشانیدن خشم خود، به تیرباران جسدها پرداختند.

— این شیطان ها حقشان است!



- تومی گویی سلاح‌ها را کجا پنهان کرده‌اند؟  
 - نکند توی آشیانه‌های لك لك‌ها پنهان کرده باشند!  
 - به حق حرف‌های نشنیده!... کدام دیوانه‌ای می‌آید آن همه  
 سلاح را در آشیانه لك لك پنهان بکند؟  
 از جسد‌ها هنوز خون می‌چکید. آب زلال چشمه‌ای که در کنار چنار  
 از زمین می‌جوشید، از خونابه رنگین شده بود.  
 آنهایی که دهانه حفره را گرفته بودند، کنار نمی‌رفتند. بابک  
 آرزوی کرد که بال می‌داشت و از آنجا پرواز می‌کرد. سیمرخ کجاست  
 که او را به منقارش برگیرد و از آنجا بیرونش آورد؟! اگر آزاد بودمی-  
 دانست که چگونه با ابو عمران رودر روی بایستد و شمشیر در شمشیر بزند  
 و حساب او را کف دستش بگذارد.

ابو عمران همچنان غرولند می‌کرد :

- از هیزی تازی است که خر گوش در کاهدان بچه می‌زاید! یعنی شما  
 نمی‌توانید این بچه‌نیم و جبی را از اینجا بیرون بیاورید؟ شما بی‌عرضه-  
 ها اسب‌ها را که نتوانستید بگیرید، سلاح‌ها را هم که پیدا نکردید...  
 صدای زنگدار بابک در حفره پیچید :

- احمق‌های بیچاره! بیهوده دنبال اسلحه‌نگردید. همین جاست  
 پیش خودم!

بابک آرزو می‌کرد که قلدرها بخوانند وارد حفره بشوند و او  
 سرشان را از تن جدا بکند.

ابو عمران به فکر فرو رفت، «یعنی راست می‌گوید؟»

بابک هرگز او را از نزدیک ندیده بود. از گوشه حفره نظری بر  
 چهره او انداخت. شترپر کینه خلیفه عجب قیافه سهمناک و زشتی داشت!  
 ریش جوگندمی‌اش به دم اسب می‌ماند. سبیل‌های از بنا گوش در-  
 رفته‌اش انگار که شاخ بز بود. پلك‌های گوشتی و سرخش چشمان

آماسیده‌اش را مثل يك جفت كاسهٔ خون احاطه کرده بود. كمربندی پهن بر میان بسته و چند خنجر كوچك و بزرگ و كارد از آن آویخته بود. موهای ژولیده‌اش از زیر كلاه خود بیرون زده بود. بر چهرهٔ سیاه سوخته و پهنش جای آبله‌های عمیقی به چشم می‌خورد...

بابك با خود اندیشید: «هدف اینها چیست؟ مدت زیادی اینجا خواهم ماند؟ كاش زودتر به سلمان خبر می‌برند!...»

ابو عمران تشنهٔ خون بود و شهوت كشتن داشت. دلش می‌خواست كه می‌توانست چنار را براندازد و بابك را كه برای جاویدان اسلحه می‌برد، بیرون كشد و قیمة قیمة كند. او كه نمی‌توانست به حفره نزدیک شود، غرید:

– چطور به اینجا فرورفته‌ای، حرامزاده!

بابك جواب نداد، «بگذار تمامی تواند عو و كو کند!»

او بدون اعتنا به تهدیدها و ناسزاهای چشم‌آماسیده در گوشه‌ای از حفره بی‌صدا و شمشیر به دست ایستاده بود. «اگر از اینجا جان سالم به در برم می‌دانم چه بلایی به سر این مردك بیاورم.»

بابك هیجان زده انتظار می‌كشید و عبارتی را كه بر تیغهٔ شمشیر پدرش حك شده بود، در دل تکرار می‌کرد: «ای دلاور اگر شمشیر را در غلاف خواهی كرد همان بهتر كه دست بر قبضه‌اش نبری!» این كلام براو ایمان و توان می‌بخشید.

حوصلهٔ ابو عمران سرآمده بود. او دیگر طاقت نیاورده، سرش را بازشتا بزده درون حفره فرو برد... و بابك به چالاکی شمشیرش را فرو آورد!... اگر سرش را كنار نكشیده بود، بی‌شك دونیم می‌شد! ابو عمران نعره‌ای برآورد:

– وای سوختم! به‌دام برسید! زخمی شدم!

... یکی از قلدرها پیراهنش را پاره كرد و زخم را بست.

با آنکه ابو عمران سرش را زود کنار کشیده بود ، شمشیر بابک کارش را کرده و به استخوان پیشانی قلدر باشی آسیب رسانیده بود. خشم ابو عمران از این ضربه نامنتظره شدت بیشتری یافت . خون گرم از پیشانی او بیرون زده بر چشمان سرخ آماسیده اش می ریخت . ریش انبوهش نیز آغشته به خون شده بود. کلاه خودش در حفره، کنار سرهای بریده شده افتاده بود. زنبورهای آرامش طلب از سرو صدای سربازان عصبانی شده، و زوزه کنان به سروصورت آنها حمله ور شدند. ابو- عمران با فریادی شبیه به ناله خروشید :

- این زنبورهای لعنتی دیگر از جان ما چه می خواهند؟!

بابک نوک شمشیرش را از حفره بیرون آورد و فریاد زد:

- اگر مردی باز هم جلویا!

ابو عمران سرافراد خود نعره زد:

- صدایش را ببرید! خفه اش کنید!

هر کس بدو بپراه گویان شمشیر خود را در هوا بازی می داد.

- مثل سگ می کشیمت!

- قیمة قیمة ات خواهیم کرد!

- بگیر!

- بیا جلو لعنتی!

قلدرها ابو عمران را هر گز چنین درمانده ندیده بودند . اما او خیال نداشت که دست خالی از اینجا برگردد . شمشیر در دست جلو دهانه حفره این طرف و آن طرف می رفت و خشمش را سر افرادش خالی می کرد:

- بی عرضه ها زود باشید آن توله سگ را بکشیدش بیرون!

ابو عمران گاه دست بر زخمش می گذاشت و گاه از سر خشم

شمشیرش را به سوی حفره نشانه می رفت و نعره می کشید:

– بیرونش بیاورید!

گذشت زمان به سودبابك بود. به علت در آمدن آفتاب کسی به حفره نزدیک نمی شد. زنبورها همگی از کندو در آمده، قلدرها را بدجوری به خود مشغول کرده بودند. آنها اگرچه به جلو حمله می کردند، اما بلافاصله در حالی که برای کشتن زنبورها به سرو کله خود می زد عقب نشینی می کردند.

بابك دوباره به فکر فرورفت: «پس سلمان و کسانش کجا ماندند؟ نکند کسی به او خبر نبرده باشد!»

ابو عمران دیوانه وار، خشمش را به سر هر چه و هر که پیش می آمد، خالی می کرد.

قلدرها در اطراف چنار به تکاپو پرداخته، سعی داشتند به ابو عمران نزدیک نشوند. و او نعره می کشید:

– پس شماها چه کاری کنید؟ یعنی بیرون کردن يك توله از آنجا این قدر مشکل است؟

هیچ کدام از ترس جان خود جسارت آن را نداشتند که به قلدر باشی نزدیک بشوند و او را آرام کنند: «هر شورتی از وی برمی آمد.»  
هوا ناگهان دگرگون شد. ابرهای پر رعد و برق از جانب بند برخاسته، بالای چنار غریدند. این وضع قلدرها را بیشتر عصبی کرد: – خواهد بارید.

– اینجا بیشتر از این نمی توان ماند. زود باشید، آتش بزنید. آن حرامزاده را باید بسوزانیم!

کشف ابو عمران قلدرها را خوشحال کرد، مقداری خار و چوب جمع کرده جلودهانه حفره ریختند و چخماق زدند و به هر زحمتی بود آتش را گیراندند. آن قدر دود سیاه پیچید و پیچید تا زبانه های آتش اینجا و آنجا از میان دود بالا زد و دهانه حفره را یسید و سرانجام دود غلیظ.

ترشد و آتش نیرو گرفت. توی لانه زنبوری نماند. آنهایی که جان سالم به در برده بودند، در صحرا پراکنده شدند. قلدرها سروروی خود را پوشاندند تا از حمله زنبورهای خشمگین در امان بمانند.

از توی حفره بوی دل آشوبی می آمد. برای آنکه دود به درون حفره کمتر نفوذ کند، بابك بالا پوش خود را کنده و در دهانه آن قرار داد. امید کمتری می رفت که بتوان از آنجا جان سالم به در برد. آتش داشت به بالا پوش می گرفت. دود راهی پیدا کرده، به درون می خزید و چشم و گلوی بابك را می سوزانید. شعله نیرو گرفته و در پناهگاه می پیچید. بابك به دنبال راه نجاتی می گشت. نگاهش را به سوی بالا فرستاد و ناگهان بالای حفره سوراخ کوچکی دید، «از اینجا می توان بالا رفت، ای یزدان بزرگ!» وقتی دقت کرد امیدوار شد که بیرون رفتن از آنجا امکان پذیر است. بر خود خشم گرفت که چرا تا این لحظه متوجه سوراخ نشده بود.

بابك چندتیر برداشت، آنها را دوتا دوتا بردیواره نرم حفره فرو کرد و بدین ترتیب برای خود جا پایی درست کرد. پاهایش را از هم باز کرد:

— ای شروین! یارم باش!

آتش داشت کاملاً در حفره نفوذ می کرد. اما قطرات باران که باریدن گرفته بود، از سوراخ بالای تنه چنار پایین می چکید و امکان گسترش آتش را کم می کرد.

ابو عمران هر چه می کوشید تا گردن بکشد و سوختن بابك را درون حفره ببیند، نمی توانست. قلدرها برای خوش آیند او، بابك را به باد ریشخند گرفته بودند:

— تو که آتش را دوست داشتی، این هم آتش! دیگر اهریمن نمی-

تواند به تو نزدیک شود!

- حتی اگر جاویدان هم بیاید، دیگر نمی تواند کاری انجام دهد.  
تادلت می خواهد گرم بشو. بسوز که سوختن حقت است!  
- ها... ها... ها! حالت چطور است؟ اهورا مزدا آنجا است  
یا در رفته؟

با این حرفها گویی آب به آتش درون ابو عمران می ریختند.  
او اکنون کمی دورتر از چنار روی زمین نشسته، تیغه سرد شمشیر را  
بر پیشانیاش گذاشته بود تا سوزش و دردش تسکین یابد. از چرت چرت  
سوختن آتش لبخند رضایت بر چهره ورم کرده اش می نشست و به لاف  
و گزافه هایش میدان می داد: «پسره گستاخ! حالا توی آتشی که ستایشش  
می کنی، چنان بسوز که خاکسترت هم بدست نیاید! ها... ها...! بگذار  
آتش مقدس به دادت برسد! پس آن موبد موبدانت که کمر بند بر میان  
بست، کجا مانده؟ چرا به فریادت نمی رسد؟ هیچ می دانی که طلاهایی  
که او برای جاویدان فرستاده بودند نیز به دست ما افتاده؟ جاویدان می -  
خواست با آن طلاها سازو برگ جنگی تهیه بکند. بسوز که سوختن  
سزای تست!

باران بدون وقفه می بارید. قلدرها جلو دهانه حفره که می سوخت  
ایستاده بودند. شاخه های پایین چنار نیز دود می کرد. قلدرها برای دور  
ماندن از هرم و دود، از درخت فاصله گرفته بودند. باران دوباره آرام  
گرفته بود و آتش قوت می گرفت.

اسبان قلدرها گاه گوش تیز کرده، به طرف پل سنگی گردن می -  
کشیدند و پا به زمین کوبیده، شیهه می کشیدند.

لك لكها بر بالای چنار دود گرفته پرواز کرده، سرو صدا راه  
انداخته بودند.

دود همه جا را فرا گرفته بود. در بلندای چنار و در میان دود، جنگی  
شگفت در جریان بود. يك مار زخمی که از منقار لك لكی آویزان

بود، پیچ و تاب می خورد و می خواست بر بال های پرنده بیچد. لك لك نیز کله مار را زیر ضربه های منقار گرفته، نیروی تحرك را از مار می گرفت.

زنبورها چشم و سرو صورت قلدرها را از چند جا گزیده بودند. آنها نیز به تماشای مار و لك لك ایستاده بودند و توجهی به فین فین اسب های خود نداشتند.

بابک انگشتان خود را نیز به کار انداخت و در حالی که پاهایش را محتاطانه روی پله های ساختگی نه چندان استوار می گذاشت، خودش را به طرف دهانه سوراخ بالا می کشید. بالارفت و بالاتر رفت و وقتی سرش را از سوراخ بیرون آورد، نفسی به راحتی کشید.

بابک در دهانه سوراخ از شاخه خمیده ای گرفته، گوش خوابانید. صدای پای اسبان از جانب پل سنگی می آمد: «اینها برو بچه های خودی هستند.»

آسمان گاه می غرید و باران شدت می یافت. صدای پای اسبان هر دم نزدیکتر می شد.

ابو عمران به محض احساس خطر، از جایش جستی زده ابروهای جو گندمیش را در هم کشید و چشمان ورم کرده اش را به فراخی گشود و نعره زد:

– کافران دارند می آیند!

و مهار اسبش را باز کرده، به پشتش پرید:

– آماده باشید!

قلدرها همگی سوار شدند و مانند تیرهایی که از چله کمان رها شده باشند، در اطراف پراکنده گشتند؛ اما بلافاصله جمع آمدند. خرمی ها آنها را محاصره کرده بودند.

انگار اهریمن این بار نیز رگ آسمان را بریده بود. باران يك- بند می بارید. در زیر چنار جنگ مغلوبه شده بود!... شاید چنار پیر بابا هرگز شاهد چنین جنگی در سایه خویش نشده بود.

فرماندهی رزم آوران خرمی را خود جاویدان به عهده داشت. هیکل او را انگار که از برنز ریخته بودند. سرتاپایش پوشیده از زره بود و نقاب از چهره آویخته بود.

بابك از چنار پایین پرید. افراد ابو عمران انتظار چنین حادثه‌ای را نداشتند: «این جن است یا شیطان؟ از کجا پیدایش شد؟»

جوانی که خبر رابه سلمان برده بود، از قاراقاشقا پایین پرید، اسب رابه دست صاحبش سپرد و خودش پشت صخره‌ای سنگر گرفت و شروع کرد به تیرباران دشمن.

معاویه اگرچه زخمی بود، به دسته تحت فرماندهی جاویدان پیوسته بود. بابك در حالی که چپ و راست شمشیر می زد، پرسید:

- برادر، این دلاور نقابدار کیست؟

معاویه پاسخ داد:

- جاویدان است. پیش سلمان آمده بود.

جاویدان چون شیر می جنگید. بابك از دیدن چنین جنگاوری احساس کرد که نیرو به بازو و امید به دلش راه می یابد: «جاویدان! جاویدان! مدتهاست آرزو می کردم او را ببینم. پهلوانی است!»

جاویدان با ابو عمران رودر رو آمده بود. از برخورد شمشیرها

آذرخش می ریخت.

- هی.. هی..!

- اهورا مزدای بزرگ! کمک کن.

- بگیر...!



سلمان چند قدم آن سوتر می‌جنگید و زیر چشمی شمشیرزدن  
بابک را تماشا می‌کرد.

در اطراف چنار چندین جسد روی هم افتاده بود. خرمی‌ها قلدرهای  
ابو عمران را از پای درمی‌آوردند. سرانجام ابو عمران خود را در تنگنا دید و  
در صدد فرار برآمد. ناگهان سراسب خود را بر گرداند و پشت به جاویدان  
کرد. اسب ابو عمران از نژاد اسب‌های خرمی بود. چون برق جست  
زده، با چالاکی حیرت‌آوری برای خود راهی باز کرد و در سر ازیری به  
طرف دره تاختن گرفت. جاویدان سردرپی ابو عمران نهاد و در حالی که  
چندان فاصله‌ای با او نداشت، تیری هوایی برزانوی اسبش فرود آمد.  
کسی ندانست که این تیر از چله کمان چه کسی در آمد.

اسب جاویدان سکندری خورد و گرد دلاور از بالای زین بر-  
زمین پرید. ابو عمران به همراه بقیه قلدرهایش از نظر ناپدید شدند.  
صدای چکاچاک شمشیرها قطع شده بود.

تنی چند از دلاوران خرمی به تعقیب ابو عمران پرداختند...  
جاویدان گفت:

— کار بیهوده ایست. من اسب او را خوب می‌شناسم. این اسب  
بارها آن نامرد را از مهلکه نجات داده است.

جاویدان لگام اسب زخمیش را به دست یکی از جوانان خرمی  
داده، به طرف بابک آمد و روبه سلمان گرفته، گفت:

— اینست بابک؟ پسر دوستم عبدالله!

سلمان با صدایی که آهنگی از خرسندی داشت، پاسخ داد:

— سردار بزرگ! خودش است. بعد از سفارش شما همواره

مواظبش بوده‌ام.

جاویدان بابک را سرتا پا برانداز کرده، باوقار زابخت خاصی دست

به پشت اوزد و گفت: